

رمان آنچه که من کشیدم | مریم معینی



این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

پیشنهاد می شود

دانلود رمان آقای هنر پیشه

دانلود رمان بانوی گندم زار

دانلود رمان از قنوت تا غنا

آنچه که من کشیدم

نمی دانم این داستان را چگونه شروع کنم ولی من یک دخترم یک دختر با دستانی استخوانی و لاغر مردنی اصلا هر چی بود همین که یک دختر بود مهمه مهم همینه که دختر بود اره یک دختر شاد و شنگول و در عین حال حساس و زود رنج این خودش کلی داستان داره نه؟ ولی نه همیشه شروعش تموم کرد تازه مقدمه است بینم فنجون چای را بدستت گرفتی؟ معطل نکن من کار و زندگی دارم اول یک قلوپ بخور گلوت تازه شه حاضری از مقدمه در بیایم بریم سر اصل داستان؟ آگه اره خط بعدی شروع میشه آگه نه که بازم خط بعدی شروع میشه

اصل داستانمان

دستانم را باز و بسته میکردم و به استخوان هایی که زیر پوست نازک دستهایم قائم شده بودند دقت میکردم دستی سفید و سرد و استخوانی...

در اتاق را باز کردم مردی میانسال با رپوش سفید نشسته و با خودکار خود بازی می کند (کودک درونش فعاله مسخره هم خودتی) تا کمر دولا شدم _ استاد بزرگوار من حال شما؟

سرشو بالا آورد _ چطوری قراضه؟

سعی کردم این لبخند گشاد روی لبانم را تنگ و تنگ تر نکنم ولی به طور طبیعی در عرض یک صدم ثانیه کلا محو شد _ استاد همیشه بشینم؟

لبخندی ملیح زد _ خیر وایمیستی تا اطلاع ثانوی مگس میپرونی (و با فریاد) افتاد؟ با تعجب به زمین نگاه کردم _ چی استاد؟

انگشتانشو به هم قفل کرد _ حرف بنده تو مغز فندوقی شما

لبانم را غنچه کردم و سرم را انداختم پایین _ چشم استاد

زیر زیرکی چشمامو به سمت استاد سوق دادم اینبار لبخند دندان نمایی می زد _ بشین خانم زمستان

اخم کردم _ بهار هستم

با کنجکاوای بهم نگاه کرد _ بهار تاریک دل؟

نشستم_روشن دل استاد بهار روشن دل
 یک جوجه ی کوکی از توی کشوی میزش در آورد کوک کرد رو میز و با شوق نگاهش
 میکرد (همه استاد دارن ما هم استاد داریم) عروسک ایستاد و لبخند استاد محو شد
 و سرش به سمت برگه های روبرو سوق داده شد_ خوب خانم با دانشگاه در چه حالی؟
 پاهامو رو پام انداختم_ بگین بگین میگذره
 لبخند زد_ دانشگاهتون کجاست؟
 داشت دستم مینداخت_ نقطه کوره استاد
 اندکی به من زل زد_ کورش که جلومه نقطشو پیدا نمی کنم
 سرمو تکانی دادم_ تو جنگل امازونه اقا میدونید که قبولی اونجا سخته
 لبخندش ملیح شد_ تک آوردن سر جلسه امتحان ترمم کار سختی بود
 چیزی ازم نمونده بنظرتون کدوم تیکمو جمع کنم؟_ استاد شما کی شیفتتون تموم
 میشه؟
 خودکارو گذاشت رو میز و مستقیم نگاهشو سمت من روانه کرد_ میخوای مخمو بزنی
 ؟ عمرا بزارم این هفته اف شی
 اخم کردم_ بیا و نیکی کن ادامه تحصیل حق ماست استاد ما باید ازادی عمل داشته
 باشیم هی دانشگاه هی بیمارستان از کوالا هم جلو زدیم نیمه گمشده ما فرسنگ ها
 از ما دوره وقت کم میاریم یکم برید کنار هوا بیاد
 بلند شد و آرام آرام به سمت من قدم برداشت تا کمر دولا شد و صورتش را جلو آورد
 بعد دقیقه ها سوزشی در گوشه ی گوشم احساس کردم داد زدم_ بابا چیکار میکنی؟
 گوشمو بیشتر پیچوند_ نیمه گمشده میخوای دیگه؟
 دست بابارو سفت گرفتم_ بابا اشتباه لفظی و ذهنی و عقلی با هم رخ داد اصلا بیا
 دست بزار دهنم نایمو بکش بیرون گوشمو ول کن خواهشا بابا مثلا دختر تما
 ولم کرد و کمی نگام کرد_ دکتر سعیدی بهت میاد؟
 اه اه خوشتیپ بیمارستانمونو میگه بچه مایه ی عملی از خود راضی_ بابا میخوای
 دست بزار تخم چشمو درار منو نده دست اون بچه سوسول من قراره در آینده یک

نویسنده ماهر بشم همشم بخاطر سیبیلای خوشگلته که میام بغل دستت ازت کار یاد
 میگیرم برو خانم افتخاری رو بفرست پیش سعیدی جونت
 خنده ای سر داد_بهار تا جفت پا نیومدم تو کلیت جفت کلیه و روده هاتو از حلقه
 نردم بیرون برو تو بخش خانم اسفندیاری رو صدا کن کارش دارم
 ابراز محبت شدید پدر را ملاحظه بفرمایید در اتاق پدرو باز کردم و رفتم تو رسپشن
 درست پشت خانم اسفندیاری دو تا انگشت اشارمو کنار پهلوئی خانم قرار دادم و یک
 شوک بهش وارد کرد_پخخخخخخخ
 برگشت ستمم و باجیغ دفتر هزینه ها رو کوبوند تو صورتم _ای خدا تورو نکشه دختر
 چته وحشی بازی در میاری کی اومدی؟
 چپ چپ نگاهش کردم_باز چیکار کردی اسفندیاری ؟
 اب دهنشو قورت داد_بابات صدام کرده
 با سر حوفشو تایید کردم با ترس وارد اتاق بابا شد یک خنده شیطانی کردم و جای
 خانم اسفندیاری نشستم عینک کائوچوی قهوه ایمو چشمم کردم و به برگه های
 روبروم زل زدم یهو دستی محکم خورد به برگه ها و دل من رگاش ریخت دستمو
 گذاشتم رو قلبم چشمامو بستم و جیغ زدم اروم چشمامو باز کردم تصویر کم کم
 واضح میشد بله سعیدی خودمونه اقا پدرام (انگلی)
 لب پایینشو گاز گرفت و با خنده زل زد بهم_به به بهار خانم چه عجب اینورا همش تو
 اتاق بخش خواب بودی گل روی هوشیار شما هم نگریستیم
 اخمی کردم_اقای سعیدی من پتانسیلشو دارم که کلا بخوابم و شما هم قطعاً
 پتانسیلشو دارید اون لبخند ژکوندتونو جمع کنید بفرمایید سر کارتون
 خندید_در اون که شکی نیست چطوری بهارم؟
 قیافمو کج و کوله کردم_میم مالکیت نزار رو اسمم مور مورم همیشه
 لبخندی سرشار از انگل های درونی بیرونی و انواع و اقسام کرم ها را نمایان میکرد را
 به من تقدیم کرد _من دکتر ماهریم میخواید معاینتون کنم؟

اخم کردم _ اگه تو یک جزیره باشیم و شما تنها دکتر اونجا باشید اگه تریلی هم ازم رد شه بنده همونجا رو زمین پخش میمونم ولی نمیزارم یک نگاه چپ به من بکنید با پرویی نگام کرد _ نگاه راست چی؟ شرقی غربی هم میتونم پتانسیل نیمه بازشم دارم قبلا امتحان کردم

لبخند زدم _ ماشاالله دکتر با تجربه و با استعدادی هستید

لبخند مهربونی زد خانم نیازی زنی میانسال که دکتر بودند به سمت ما اومدند _ آقای سعیدی میشه برید اتاق شماره بیستو هفت بیمار معاینه میخوان وقت واسه حرف زدن هست

خانم بداخلاقی بود ولی سر سعیدی یزید میشد اقا پدرام اداشو رو به من در آورد و برگشت سمتش و لبخند مهربانی بهشون زد _ چشم خانم نیازی شما امر بفرمایید جلوی خندمو گرفتم و سعیدی جمعو ترک کرد خانم نیازی برگشت طرف من _ حال کردی چطوری حالشو گرفتم بابات کو؟

خندیدم _ اره حقشه بابا اتاقه داره اسفندیاری رو شکنجه میده خندید _ برم تا همو نکستن

با خنده ازم دور شد کل بیمارستان یک طرف رهام نیک بخت یک طرف پسر رییس بیمارستانه همشم اینجاست نه که خودش پزشکی خونده بله تا چشم دخترای مجرد دم بختی که دارن رمانو میخونن در بیاد مجردم هست تیکه خودمه کلا ادم خوش اشتباهی هستم ولی از شوخی بگذریم به من و اقا رهام میگن موش و گربه بنده موش هستم ایشون گربه اگه همو ببینیم در ان نقطه آتش فشان فعال میشود بسیار پسر غد و یک دنده و مغروریه، اسم شناسنامه سعیدی هم رهامه ولی چون هم قاطی نشه هم اسمیه که پدر سعیدی روش گذاشته پدرام صداش میکنیم ملقب به پدرام انگلی (جلوی خودش بگی دست میزازه دهنه لوزولمعدتو میبره تو روده هات با کلیت پیوند میزنه میفرسته وسط ششت از نایت محتویاتشو میپروونه بیرون بله دکتر خشنیه کلا) اسفندیاری اومد تو رسپشن _ یک روز باباتو تو سرد خونه بیمارستان زندانی میکنم لبخند زدم _ چیه بد شستت گذاشتت رو بند افتاب خشکت کنه نه؟

چشم غره ای بهم رفت _ نیازی نجاتم داد وگرنه تا الان قلبم وسط روده بزرگه
 و کوچیکه گیر کرده بود
 سرمو به نشانه تایید تکون دادم و با صندلی هی دور خودم میچرخیدم _ نیک بخت
 جونتون کجاست؟
 خندید _ امشب مثل بابا جونت کشیکه یه یک ساعت دیگه در خدمتتونه
 با خنده زدم رو میز _ باور کن کنترلمو از دست میدم با چاقو جراحی تا ننگهبانی
 بیمارستان دنبالش میکنم پسره ی خشک
 اسفندیاری با خنده زد پشتم _ میگ میگ باباتی
 سرمو انداختم داخل برگه. ها و فرم های بیمارا بابا از اتاقش اومد بیرون _ میگ میگ
 من میرم طبقه بالا مزاحمم بشی شب میدمت دست سعیدی ببرتت سردخونه یک دور
 جسدارو نشونت بده
 لبخند زدم _ استاد یک سوال
 برگشت طرفم _ سریعتر
 با تعجب نگاهش کردم _ چرا منو در کودکی ندادین دست کهنه خرین ؟
 بابا هم با تعجب نگام کرد _ اخ فکر خوبی بودا دیر اقدام کردم
 خندید و سوار اسانسور شد بیا اینم بابای ماست اسفندیاری چایی آورد کنارم نشست
 _ پرستار جدید داریم بابات استخدام کرده زن باحالیه دیروز با شوهرش اومده بود
 برای فرم ها و وسایل استخدام فتاحی یلدای فتاحی
 لیوان چای امو دستم گرفتم _ به سلامتی به من چه؟
 زد به بازوم _ گفتم بابات استخدام کرده

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

بابا هیچ وقت کسی رو استخدام نکرده بود برگشتم سمت اسفندیاری _ اووه چه
 عجیب

اسفندیاری با چشم و ابرو میخواست چیزی رو بهم بفهمونه _ چته اسفندیاری؟ راستی این نیک بخت جونتون چرا نمیاد ایش افاده ای عقده ای تاز به دوران رسید فکر کنم تا عمرش با دختری خوب برخورد نکرده ایه..

رنگ اسفندیاری پریده بود صداشو صاف کرد و بلند شد خیره شد به پشت سر من _ سلام دکتر خسته نباشید

خشک شده بودم تو جام بلند شدم برگشتم درست پشت سرم بود _ اوا سلام دکتر اخم کرده بود کیفشو گذاشت رو میز _ علیک بابات کجاست؟

شیطونه میگه با ارنجم بزنم فکشو پیاده کنم _ رفته بالا

سرشو تکون داد و یکم نگام کرد _ شما روز به روز زشت تر میشید؟

این الان چی گفت خنده ریزی کرد و روپوششو گرفت و رفت تو اسانسور رفتم سمت اسفندیاری _ این الان به من چی گفت؟

لبخند مصنوعی زد _ چیزه بهار جان خونسردیتو حفظ کن دخترم

جیغ بلندی زد _ من اونو میکشم

در یکی از اتاقا باز شد سعیدی با ترس اومد سمتم _ خانم روشن دل حالتون خوبه؟

نگاهش کردم _ خیر حالم خوبه شما خوبی؟

خندش گرفت _ صورتتون سرخ شده چی شده؟

منم خندم گرفت _ هیچی آقای دکتر شما به کارتون برسید

لب پایینشو گاز گرفت _ اها امازونی اومده؟

منو سعیدی به نیک بخت میگفتیم امازونی خندیدم _ بله قدم نحسشونو گذاشتن تو بیمارستان

رو صندلی رو رسپشن نشست _ خوب پس اومده زنگ نزده بود بهم

چایمو گذاشتم رو میز _ یکبیری میگه شما روز به روز زشت تر میشید؟

سعیدی لبخند زد _ سوال به جایی پرسید پسر باهوشیه

چشم غره ای به سعیدی رفتم _ ببینم آقای دکتر شما کار ندارید؟ هدر دادن وقت اصلا کار درستی نیست

خندید _ باید برم پیش بابات و گرنه میموندم
کلا ادم پروییه بلند شد و رفت افسند یاری خندید _ چرا انقدر ازیتش میکنی
سعیدی پسر خوبیه
زل زام بهش _ من کلا با اینجور پسرا کنار نمیام حالا فرشته باشه من برم تو اتاق
بخش بخوابم میام
سرو تکون داد بلند شدم وارد اتاق شدم و درو بستم رو تخت دراز کشیدم با تکون
تکون کسی چشمامو باز کردم و قیافه یک امازونی به تمام عیار اومد جلو چشمم
_ خانم روشن دل پدرتون طبقه بالا منتظر تونن با من بیاید
بدبخت خودمونه (نیک بخت) رو تخت نشستم با خنده نگام میکرد _ اقای محترم چرا
بدون اجازه چارد اتاق بخش میشید اگه من در این وضعیت نبودم چیکار میکردین ؟
با تعجب نگام کرد لبخند زد _ خب بازم بیدارت میکردم
از بس ادم پرویی هستی _ نمی دونید پدرم چیکارم داشت ؟
اخم کرد _ اگه همراهم بیاید میفهمید
سرو وضعمو درست کردم و همراهش رفتم وارد اسانسور شدیم _ مادر خوبن ؟
سرمو انداختم پایین _ بله خداروشکر
لبخند مرموزی زد _ بهترم میشن
چپ چپ نگاهش کردم راه افتادیم سمت اتاق دوم بابا درو باز کرد اول خودش رفت بعد
من رفتم بابا سرش رو میز بود _ بابا ؟ بابا جان خوبی ؟
سرشو بالا کرد یک لبخند مهریون بهم زد _ اره میگ میگ بابا بشین
نشستم _ چشم کارم داشتید ؟
رهام روبروم نشست _ بله کارتون داشتن اقای روشن دل لطفا امر بفرمایید
بوی تهدید میومد برگشتم سمت بابا _ اینجا چه خبره پدر جان ؟
رو کرد به من با سکوت باهام حرف میزد _ اقای نیک بخت امر خیری دارن
این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

با تعجب به بابا نگاه کردم _ امر خیر؟ داستان چیه خیریه ای چیزی باز میکنن؟ خب
 چه کمکی از من بر میاد؟
 بابا خسته نگاهم کرد _ امر خیر مربوط به ماست
 با تعجب نگاهش کردم _ میخواین شریک شید؟
 بابا با خستگی داد زد _ امر خیر وقتی دخترت بزرگ میشه امر خیر زیاد میاد سمت
 تازه فهمیده بودم بابا چی میگه با اخم به قیافه مرموز رعام نگاه کردم _ البته که نه
 بنده قصد ازدواج ندارم
 بلند شدم و از اتاق زدم بیرون اون راجع به خودش چه فکری کرده زهی خیال باطل
 منو اون؟ تو خواب ببینه بوزینه ی بدبخت دویدم از پله ها اوادم پایین خوردم به یک
 نفر سرمو بالا کردم سعیدی بود الان اصلا ازش بدم نمیومد شاید بهش احتیاجم
 داشتم _ میگ میگ؟ خوبی؟ ترسیدی؟
 بهش لبخند زدم بغض داشت خفم میکرد و پدرام کاملاً اینو فهمیده بود _ بیا بریم یک
 تو شهر دورت بدم حالتو جا بیارم ابمیوه بخوریم
 سرمو تکون دادم _ اره کاملاً بهش نیاز دارم
 یک تای ابروشو بالا داد _ به ابمیوه؟
 خندیدم _ مسخره نه خیر به دور دور
 با سر تایید کرد رفتیم پارکینگ رفت سمت سوناتای مشکی سوار شد وضع مالیش
 خیلی خوبه ولی من عاشق قناعتشم سوار شدم با لبخند حرکت کرد خیلی خوشحال
 بود تو جاده دریا بودیم _ میخوام ببرمت دریا یه حالی بیای
 خندیدم _ مهربون بودی و نمی دونستم؟ جنتلمن
 یه چشمک دختر کش زد و دندونی خندید چه دندونای سفیدی داری تو بلا _ بله
 میگ میگ حالا بگو چرا حالت گرفته شد؟
 اخم کردم _ میخوای بگی نمی دونم؟ دست بردار می دونم فهمیدی
 اخم کرد و روشو کرد سمت جاده _ اره میدونم نگرانی؟
 شونه هامو دادم بالا _ من که جواب رد دادم

نگاهش پر از شوق شد ولی سعی کرد پنهانش کنه _بعید میدونم اون کنه ولت کنه
 نگاتش کردم _اصلا منو نگرفته که بخواد ول کنه
 خندید _میخوای من بگیرمت ؟
 دستمال کنارمو زدم تو سرش _از هر فرصتی سو استفاده میکنی
 هر دو با هم خندیدیم یک ابمیوه فروشی ایستاد _خانم خانما چی میخوای ؟
 یکم فکر کردم _اب انار
 یه چشمک زد و در ماشینوباز کرد _الان میام میگ میگ
 سرمو چسبوندم به صندلی بعد از چند دقیقه اومد داخل ماشین با دو تا اب انار یکس
 رو طرف آورد گرقتم _مرررسی واقعا ه و س کرده بودم
 به جاده نگاه کرد ومشغول شد منم خوردم و تشکر کردم اشغالارو انداخت وحرکت
 کرد _خب الان که ترکیدیم بریم لب دریا یه هوایی به اون کلت بخوره حالت جا بیاد
 نه حالا که فکر میکنم پدرام پسر باحالیه _بنظرم الان قابل تحملی
 خندید _واقعا؟خوبه پس شانسمو امتحان کردم
 چشم غره ای بهش رفتم رسیدیم لب ساحل با شوق در ماشینو باز کردمودویدم سمت
 اب اما میترسیدم برم توش لبش ایستادم یهو دستی تو دستام قفل شد و چشم باز
 کردم تا زانوم اب بود جیغ زدم و از سر و کولش بالا میرفتم و خنده هاش بیشتر
 میشد _ترسو و نترس من کنارتم ببین تا من هستم هیچی نمی تونه بهت آسیب بزنه
 ایستادم با چنگ بازوهاشو سفت داشتم _چیزه من فویبای اب داشتم
 با سر تایید کرد _میدونم ولی دیگه نداری ببین تموم شد همین بود
 لبخند زدم داد زدم _من تونستم اررره
 خندید و دستامو گرفت _خب تو اولین بیماری هستی که اینطوری درمانش میکنم
 الان چه حسی داری ؟
 دستاشو با شوق فشار دادم _شاید باورت نشه ولی من خیلی الان خوشحالم
 لبخند مهربونی زد _خب نوبت مرحله دومه

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

منگ نگاش کردم دستامو رها کرد و داشت سمت ساحل عقب عقب میرفت جیغ زدم
 _پدرام تورو خدا نرو من نمی تونم بیام
 خندید _پدرام نه راهو بسنج چشمتو ببند و فقط بدو
 راه حل خوبی داده بود چشمامو بستم و دویدم بعد چند ثانیه خوردم به پدرام برام
 دست زد _افرین دختر خوب تازه فهمیدم چرا بابات بهت میگه میگ میگ
 خندیدم سوار ماشین شدیم همه سرو وضعمون شنی و خیس تا بیمارستان هی حرف
 میزدیمو میخندیدیم پارک کرد با خنده وارد بخش شدیم که با قیافه پر از خشم دکتر
 نیک بخت (بدبخت) سر جامون ایستادیم پدرام به بدبخت دست داد _به به دکتر ما
 گل روی شمارو دیدیم همش کم پیدایی
 داشت تیکه مینداخت به پدرام _بخشیدا ولی به شما ربطی نداره دکتر کجا میرن
 همون که کار خودتونو به نفع احسنت انجام بدین هنر کردین دکتر بعدا میبینمت
 پدرام یک چشمک برام زد و رفت سمت CCO روبروم ایستاده بود _موضوع چند
 ساعت پیش تمام نشده
 با تعجب نگاهش کردم _آ آ مگه تمومش نکرده بودم ؟
 چپ چپ نگام کرد _خانم روشن دل بنده با شما شوخی ندارم پس مسئله رو کش
 ندین
 داد زدم _همچنین آقای محترم با عرض معذرت شما و هیچ خری مثل شما نباید
 همچین گستاخی درباره دختری بکنه که قبلا بهشون توهین کردن و توسط ایشون
 تحقیر شدن بنده اگه سرمم بره لب دار با شما ازدواج نخواهم کرد این تنها حرف منه
 نه نه نه پس لطفا بیشتر از این کشش ندین چون بنده پتانسیل اینو دارم که برای
 اینکه از چاه فرار کنم بپریم تو چاله بسلامت
 قرمز شده بود دستاشو مشت کرده بود از کنارش رد شدم و وارد رسپشن شدم
 اسفندیاری تا منو دید با ترس اومد سمتم _کجا بودی تو دختر بابات نگرانت شده بود

با طرز نگاه های اسفندیاری فهمیدم آقای نیک بخت پشت یرم تشریف دارن _من؟ با پدرام جون رفته بودیم دریا هردو تو دریا خیس خیس شدیم اسفندیاری با دهن باز داشت نگاهم میکرد _پدرام جوون؟ داد زدم _اره فوبیای دریا داشتیم کمکم کرد ترسم بریزه وای که چه پسر ماهیه یهو صدای خورد شدن چیزی رو پشت سرم حس کردم برگشتم نیک بخت لیوان چایشوانداخته بود رو زمین و خوردش کرده بود عصبانیت از چهرش مبارید بعضی اوقات فکر میکنم تنها مشکل این مرد بلد نبودن ابراز احساساته همین با چشمان خون شده نگاهم کرد _ببخشید خانم روشن دل از دستم افتاد اسفندیاری رفت تو سالن و چند خدمات صدا کرد _خانما بیاید اینجا لیوان شکسته نگاهش کردم زل زده بود به من _آقای نیک بخت حالتون خوبه؟ نشیت رو صندلی _میدونم قابل تحمل نیستم تا خواستم جوابشو بدم خدمات و اسفندیاری اومدن من از رسپشن اومدم بیرون و بدون در زدن وارد اتاق بابا شدم بابا تا منو دید ترس رو تو نگاهش جا داد _دخترم؟ کجا بودی؟

اخم کردم _کلید خونرو میخوام خستم با پدرام دریا بودیم با تعجب نگاهم کرد _چند ساعته چقدر صمیمی شدین؟

نیشخند زدم_ ما نشون نمی دادیم الانم که موقعیته خوبی برای نشان دادن یک صمیمیت دوستانست غیر از اینه بابا؟

بابا اخم کرد _رفتار چند ساعت پیشت خیلی بی ادبانه بود خندیدم _اره چند دقیقه پیشم تکرارش کردم خیلی خوب بود با حرص کلیدو سمتم گرفت ازش قاپیدم و از اتاق زدم بیرون وارد سالن شدم کولمو گرفتم دوشم نیک بخت کاملاً روبروم بود و سعیدی داشت میومد سمت ما با لبخند

رفتم سمت پدرام _من دارم میرم کاری نداری؟ مرسی بابت امروز عالی بود

لبخند زدم _منم کارم تموم شده برسونمت؟

یکم فکر کردم _اگه زحمتی نمیشه

چیچپ نگاهم کرد _ خجالتی کی بودی تو جوجه اردک زشت
 خندیدم رهام اومد سمتمون _ ولی دکتر شما اتاق بیستو هفتو ویزیت نکردین
 پدرا منگاهی به رهام کرد _ درست میگوید پس بهار جان منتظر بمون تا من کارمو برم
 بعد بریم
 لبخند زد _ نمی خواد بابا خودم میرم
 رهام روشو سمت من کرد _ من شمارو میسونم
 خواستم حرفی بزوم که پدرا مپرید وسط حرفم _ اره رعام جان بهار جانمان با تو سالم
 برسونش خونه بهار جان برو رسیدی یک تک بنداز
 با تعجب به پدرا نگاه کردم با چشم و ابرو بهمگفت که برم منم همراهش رفتم رفت
 سمت ماشین بله یکی مثل پدرا که قناعت ازش میباره یکی مثل این که کوپه آخرین
 سیستم سواره نشستم و حرکت کرد _ بهار خانم چند سالتونه دقیق ؟
 سرمو انداختم پایین _ بیست
 لبخند زد _ رشتتونم که انسانی بود شغل ؟
 به بیرون نگاه کردم _ دانشجوی روانشناسی هستم و نویسنده و شاعر و بازیگر تئاتر
 هستم
 سوتی زد _ پس از هر انگشتتون هنر میباره خانم میگ میگ
 تو که انندر بامزه و شیرینی چرا عن بازی در میاری پس _ شما لطف دارید
 به جاده زل زد _ فویای اب داشتید ؟
 لبخند زد _ بله پدرا امروز درمانش کرد باورم همیشه طی یک جلسه
 سرشو تگون داد _ این نشونه اعتماد به مربیه تو اون لحظه به پدرا ماعتماد داشتی
 منم این غوبیارو دارم ولی مربی زرای درمان پیدا نکردم که بهش اعتماد کنم
 نگاهش کردم _ اها
 ترمز کرد تعجب کردم زل زد بهم _ من پسری نیستم که بتونم احساساتمو بروز بدم
 پس از طریق کسی این احساساتو بهفرد انتقال میدم میشه در مورد پیشنهاد امروز
 بیشتر فکر کنید ؟

گیج شده بودم نمی دونستم ادم خوبیه یا نه ولی میدونستم بد جنس نیست سرمو انداختم پایین _ خب اره میتونم لبخید سرخوشی زد و حرکت کرد منو دم در خونه پیاده کرد با یک تشکر وارد خونه شدم و یک تک زنگ به اسفندیاری زدم که بفهمه رسیدم و به پدرامم خبر بده لیوان مخصوصمو گرفتم و چای را در آن پر کردم نوبت نوشتن شعر بود قلم به دست به صفحه ی سفید روبروم نگاه کرد _ عقل را احمقانه فکر کردن حرام است ،چنین باش و جزئی عاقلان

قطعه قطعه مینویسم که اگه بعدا تونستم ادامشون بدم قلم را پرت کردم روی کاغذ و چای را نوشیدم من عاشق فضای شاعرانم گوشیم زنگ خورد برش داشتم ناشناس بود _ بله بفرمایید؟

صدا اشنا بود _ خانم بهار کتابتونو تو ماشین جا گذاشتید میشه بیاید ورش دارید نیک بخت بود _ اها اسم کتابو میگوید ؟

مکشی کرد _ عاقلان احمق ترند

خندیدم _ اون چاپ کتاب خودمه نمی خوامش هدیه من به شما

مکشی گرد _ واقعا متشکرم مزاحمتون نمی شم

قطع کرد امیدوارم بخونتش اون کتاب پر از احساساته بهش کمک میکنه بابا میگفت وقتی نوزاد بوده پدر و مادرش داخل یک سانه فوت شدن و اون پیش مادر بزرگش زندگی میکرد به اینجا رسیدن فقط تعریف کردنش اسونه اون میتونه قوی ترین مرد دنیا باشه یا پیرام که از نوجوانی پدر و مادرش از هم جدا شدن و هر کدوم یک زوج دیگه پیدا کردن و اون سختی ها و بی توجهی های زیادی رو تحمل کرد سرزنش های زیادی شنید منه نویسنده حتی عرضه ی نوشتن همچین داستانی رو ندارم چه برسه که خودم تجربش کنم این دو تاپسر خاله خیلی سختی و ناراحتی کشیدن ولی یکی

<https://www.1roman.ir>

سرد نشد و تونست از پس خودش بریاد ولی اون یکی سرد شد بی بخار شد و من یک دختر احمقی که در بین عاقلان گرفتار شده ام بلند شدم وارد بالکن شدم بارون

میومد فنجون چایمو گذاشتم روی میز پلاستیکی و روی صندلی نشستم کوچه خلوت بود و آرامش داد میزد در خونه باز شد جز بابا نمیتونه کس دیگه ای باشه زل زدم به صفحه گوشیم دوازده نصف شبه بابا کنارم رو صندلی نشست _ شانس آوردی دکتر مرد متواضعی بود وگرنه بخاطر این رفتار بی ادبانت تا الان از شراکت با من دست میکشید

سرد نگاهش کردم _ برام مهم نیست من اینم بنده بهارم و اون یک مرد متواضع نمی گم مرد بدیه نه هم آقای سعیدی هم آقای نیک بخت مردهای فوق العاده ای هستند که ارزوهر دختری هستند که یک مرد واقعی میخواد تمام عیار ولی استاد بنده اصلا هیچ شوقی ندارم که با آقای نیک بخت ازدواج کنم چون اصلا نمیشناسمش به ایشونم گفتم من اگه بخوام از چاه فرار کنم حاضرم برم تو چاله با تعجب نگاهم کرد _ این چه حرفیه اون که دشمنت نیست با هم آشنا میشید داد زدم _ زوره؟؟؟

حرفی نزد فقط نگاهم کرد با دلخوری خوب منم ادمم یهو یک موضوع بزرگ میشه مغز منم ارور میده پدر لیوان چای منو سرکشید _ زور نیست فقط دلم نمی خواد ضربه بخوری نمی خوام داستان منو مادرت برام تو اتفاق بیوفته تو تا حالا عاشق نشدی و این یک پوئن مثبته میخوام عاشق شی اون مرد فوق العادست نگاهش کردم _ اما برای من نیست ما همش با هم جنگ و دعوا داشتیم اون مرد مغروره ابراز احساسات بلد نیست و این منو پیر میکنه همونطور که گفتم برای اینکه از نیک بخت فرار کنم حاضرم در اغوش سعیدی باشم منگ نگاهم کرد دویدم سمت اتاقم و درو بستم و قفل کردم رو تخت نشستم این چه حرفی بود که من زدم؟ من نباید بین اونارو دشمنی بندازم چلی بنظرم من با سعیدی خیلی راحت ترم تا اون سنگ ولی خب دو دل هم هستم یک حس عجیب و خاصی به رهام دارم که تو پدرام نمی بینمش ولی یک صمیمیتی تو پدرام هست که تو رهام نمی بینمش وای گیج شدم اصلا هیچ کدوم یکی که هم صمیمی باشه هم اون حس عجیب توش باشه اره ایول بهار تو باید فیلسوفی چیزی میشدی از گزینه یک یا

دو کدوم؟ گزینه ی سه البته در دسترس نیست ولی بنظرم پیدا میشه در اتاقم زده شد _بهار بابا درو باز کن ابمیوه اوردم واست
 درو باز کردم بابا با لبخند درو باز کرد _بیا بابا مرسی
 این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)
 نشست رو تخت منم کنارش نشستم _دختر ناز من باید بیشتر به خودش برسه
 لیوانو ازش گرفتم و کمی خوردم _بابا دخترت بهت خیلی اعتماد داره پس لطفا تحت فشارش نزار
 خندید _وروجک از هر فرصتی سواستفاده میکنی
 لبخند زدم ابمیومو کاملا نوشیدم بابا پیشونیمو بوسید _دخترم من اگر هز تصمیمی گرفتم مطمئن باش به نفع خودته پس مخالفتی نباشه
 حرفی نزدم چون اقا کله کرد رفت بیرون قصد ازدواج نداشتم از طرفیم نمی تونستم روی بابامو زمین بندازم (مثل سگ دارم دروغ میگم شوهر کمه باید بچسبم تا نرفت) رو تخت دراز کشیدم و کمکم خوابم برد چشمامو که باز کردم ساعت روبروم قافلگیرم کرد ده و نیم واای دیرم شد دانشگام پریدم و لباسمو پوشیدم عطر همیشهگی و مثل همیشه یک رژ قهوه ای خوش رنگ دویدم سمت دویت شیش قرمزی که مثل خواهر میمونه (خالی میبندم مجبورم نگهش دارم بلام خسیس بازی در میاره) روشن کردم و ده یرو رفتیم پارکینگ دانشگاه پار کردم و دویدم اسانسور هم که خداروشکر کلا تو سیصد و شصد روز سال دو ساعت کار میکنه که اونم یکی رو گیر میندازه جونشو به لبش میرسونه یک دو سه چهار باید از پله ها برم پنجاه و دو شصد و سه اوف بالاخره رسیدم در نیمه باز بود اخ با نظری کلاس داشتم استاد تخس ادبیات از اون گیراست تعجبیم نداره مجرده کی میخواد این دیوانرو تحمل کنه مجبوری در زدم _بیا تو
 وارد شدم و دم در ایستادم_سلام استاد میتونم پیام ؟
 با اخم غلیضی نگاهم کرد _اولا سلامم به گرمای دستت ای دوست

گلو مو صاف کردم _ اوه البته با روحیه شاعرانه لطیفتون (گور به گور شدتون) واقعا بی ادبی بود که سلامی به بچه های عزیز نکنم (رو کردم سمت بچه ها) سلامی به گرمای بخاری

همه ریز میخندیدن استاد هنوز اون اخم غلیظ رو پیشونیش بود _ خوب دلایل نامربوط قابل قبول نیست

قیافمو مظلوم کردم _ ماشینم خراب شده بود

سرشو تکون داد و روشو گرد به تخته و ادامه درسو داد با دهن باز نگاش کردم داد زدم _ استاد تکلیفمو معلوم کنید

برگشت سمتم _ مغز نخودی جان بشین

کلاس رفت رو هوا یک کوفت تو دلم گفتم و نشستم ردیف اول مهناز یکی از

همدانشگاهیم کنارم نشسته بود _ هی استاد نمره هارو. مشخص کرد

برگشتم یمتش _ مال منم گفت ؟

سرشوبه نشانه نه تکان داد پس قایبینو نگفت بعد یک ساعت کلاس نگاهی به همه

انداخت _ امیدوارم این جلسه مفید بوده باشه وگرنه که باید مفید باشه وگرنه همتون افتادین خسته نباشید

بلند شدم که در برم داد زد _ خانم روشن دل بفرمایید اتاق بنده

بدبخت شدم به جان سعیدی افتادم وارد اتاقش شد منم پشت سرش _ درو ببند

درو بستم نشست رو صندلیش و نگاهم کرد _ بشین

نشستم و با نگرانی نگاهش کردم _ چیشده استاد ؟

با خشم نگاهم کرد _ نه و هفتاد و پنج

قلبم داشت وایمیستاد ولی من که خونده بودم

چهرش کم کم به لبخند در اومد _ از ده بهت نمیومد انقدر درس خون باشی

نفسمو رها کردم _ استاد دوست دارید یکنفرو تا مرز سخته برسونید ؟

خندید _ نفر اول شدی وروجک

وروجک؟ بیا یه چایم باهام بخور بچه پرو ولی استادم بود لبخند زدم _مرسی استاد
شما لطف دارید

استاد لبخندی بهم زد _ شنیدم داستانت استان دوم شده برو پیش رییس دانشگاه
جائز تو بگیر لوح تقدیره ولی به هر حال با ارزشه
باخوشحالی نگاش کردم عجب _ استاااااا

دوباره اخم کرد _ بفرما بیرون خانم من کار وزندگی دارم این ترمو گذروندی دیگه
دست از کبه کچل ما بردار سریع بیرون
ایش چندش اخمو زدم از اتاقش بیرون و تا اتاق رییس دویدم در زدم _ بف مایید
داخل

وارد شدم تا منو دید بلند شد و با خوشحالی خنده ای سر داد _ به به افتخار ما اومده
تبریک استادتون خبرشو دادن ؟

لبخند زدم _ بله من واقعا ممنونم خیلی برام مهم بود خیلی سپاسگزارتونم
لوحو داد دستم _ ایشالله بیشتر از اینا نسبت بشه دختر نازنینم

تشکر کردم و زدم بیرون و تا ماشینم با خوشحالی دویدم نوبت باباست که خبر دار شه
روشن کردم و حرکت کردم رسیدم بیمارستان تا خود بخش دویدم و در اتاق بابارو
محکم باز کردم بابا هول کردع بود و کنارش نیک بخت با تعجب بهم زل زده بود جیغ
زدم و پریدم بغل بابام _ بابااااا داستانم اول شد بابااااا لوحمو ببین ایــــــــــــــــول
بابا خوشحال به لوحم نگاه کرد و پیشونیمو با ذوق بوسید _ افرین به تو من بهت
افتخار میکنم

صدای بدبخت در اومد _ تبریک خانم نویسنده

با ذوق نگاهش کردم _ بله مررررسی آقای نیک بخت ببخشید از همگی ولی بنده
هرچه زود تر باید برم به سعیدی نشونش بدم
باباخندید *برووو شیطان

قیافه هصبانی نیک بختو حس کردم ولی به روی مبارک خودم نیاوردم دویدم تو
سالن با اخم داشت با یکی از پرستارا بحث میکرد جیغ زدم با ترس برگشت طرفم
_پدر|||||||م

دویدم سمتش خندید و کمی جلو تر اومد _چیشده میگ میگ
لوحو دادم دستش _داستانم اول شد
با خوشحالی به لوح نگاه کرد _ایــــــــول بابا دمت گرم تو با اون مغز فندقیت رتبه
هم میاری ؟
خندیدیم _اره بابا منو دست کم نگیر
لبخند مهربونی زد نیک بخت سمتمون اومد سعیدی رو کرد به نیک بخت _رهام جان
بیامشب این میگ میگو ببریم برات جشن بگیریم بیرون
با ذوق نگاهشون کردم نیک بخت لبخندی به یعیدی زد _فکر خوبیه ولی یک
ارامبخشی چیزی بهش بزنییم وگرنه هر دو تامون دیوانه میشیم از دستش
برگشتم سمتش و زبونمو براتش در آوردم از این کارم تعجب کرد و خندید لو چه نازم
میخنده _خنک تو جوچه اردک زشت مایی مگه میشه برات جشن بگیریم
وای خدایا چه مهربون شدن باهام ؟وووی همه باهام خوب شدن امروز روز شانسمه
هر دو با هم وارد اشانسور شدن ورفتن بالا با شادی وارد رسپشن شدم اسفندیاری
دوید سمتم _تبریک نویسنده
خندیدم _مررسی
ابوس شد _ولی تو تبریک نگفتیا
با تعجب نگاهش کردم _تبریک ؟
لبهند زد _بله بنده دو هفته است حاملم
با شووق نگاهش کردم و محکم بغلش کردم هر دو با هم خندیدیم _خفم کردی دیوانه
بچمو نکشی
خندیدم و ولش کردم نشستیم _وای خیلی خوشحال شدم شوهرت خبر داره ؟
نگاهم کرد _تازه جواب دستم رسید امشب سوپرایزش میکنم

لبخند زدم حتما شب سرنوشت سازی میشه سرمو گذاشتم رو میز و چشمامو بستم
صدای پایی شنیدم ولی به روی خودم نیاوردم _بهار پاشو برو اتاق بخش بخواب
گردنت درد میگیره
اه نیک بخت بود چه صمیمی شده الان ابراز نگرانی کرد خوبه باز بلند شدم مرسی
گفتم و وارد اتاق بخش شدم و خودمو پرت کردم رو تخت و خوابم برد چشمامو باز
کردم ساعت شیش شده بود اوف چقدر خوابیدم لنگ لنگان از اتاق بخش بیرونرفتم
سر و وضعمو درست کردم و وارد رسپشن شدم اسفندیاری تا منو دید منو هل داد
سمت اسانسور _بدوو میگ میگ برو بالا بخش سی سی یو باباتو صدا کن بره اورژانس
سرررررررررر

منو پرت کرد تو اسانسور و دکمه بالا رو زد تا رسیدم دویدم سمت اتاق بابا و درو
محکم کوبیدم و بازش کردم بابا و نیک بخت داخل بودن داد زدم _بابا سریع برووو
اورژانس اسفندیاری مرد انقدر اعلام کرد

بابا دوید سمت اورژانس نیک بخت روبروم ایستاد _بیدار شدی ؟

نگاهی بهش انداختم _چشمات نمی بینه بلند شدم ؟

خندید و لپامو کشید و رفت این الان چی کار کرد ؟حیف که بیمارستانه به چه حقی
دست به لپام زد بیشعور شخصیت نداره مگه در اتاقو باز کردم و پشت سرش رفتم
_هووووی اقاهاه با چه جرعتی لپ بندرو کشیدیدن شما نامحرمید

برگشت طرفم لبخند ملیحی بهم زد _دکتر محرمند

چپ چپ نگاهش کردم _محرم مریضاشونن نه هر غریبه ای

میچ دستامو گرفت با تعجب نگاهش کردم منو کشان کشان برد سمت اتاق بیمار و ول

کرد رو کرد به سعیدی _پدرام میگ میگ بیدار شده بریم جشن بگیریم ؟

به جان خودم همه این کارارو از قصد انجام میده نکبت عیدی نگاهی بهم انداخت

_میگ میگ بریم ؟

شونه هامو بالا انداختم _چمی دونم من که نمی خوام با دوتا پسر برم بیرون

هر دوشون با تعجب نگام کردن داد زدم _ چیه خب خجالت میکشم یک دخترم همراه خودمون ببریم به دوستم مهناز بگم بیاد؟
نیک بخت با سر تایید رد سعیدی بال بخند رفته بیرون از اتاق و شماره مهنازو گرفتم _ بله بفرمایید
_ مهناز سلام خوبی؟ کجایی؟
اهی کشید _ خونم خوبم ولی حوصلم سر رفته
_ میای با دو تا از همکارا ی بابام مردن بریم جشن بگیریم من خجالت میکشم داد زد _ همون رهام و پدرام جونت؟
_ ارره میای یا نه؟
خندید _ الان میام اونجا
_ منتظرم
قطع کردم رفته پایین تو بخش بابا بامریض اورژانسش تا صبح مشغوله یعیدی و نیک بخت رو پوشاشونو در آورده خوش تیپ میومدن سمت سعیدی لبخندی زد
_ بریم واست جشن بگیریم
دم در با مهناز روبرو شدیم _ اقایون دوستم مهناز مهناز جان شما که اقایونو میشناسید؟
مهناز سری تکان داد و سلام و احوال پرسى کرد سوار ماشین نیک بخت شدیم اقایون جلو و ما عقب نشستیم نیک بخت از تو اینه نگاهی به من انداخت _ خانم خانما بریمت شهر بازی اول؟
نگاهی به مهناز کردم دیدم ذوق داره لبخندی زدم _ بله بهتره
راه اقتادن سمت شهر بازی تو پارکینگ پارک کردن اون دو تا جلومون ما پشت سرشون _ مهناز میگما از اینا هیچی بعید نیست مارو نکشن یه وقت
خندید _ اسکلی؟ اصلا اینطور نیست پسرای خوبین فقط یکیشون نگاهشو به تو اصلا دوست نمی دارم
چپ چپ نگاهش کردم _ بدبختو میگی؟

خندید _ ااااا زدی به هـدف

نیشگونی ازش گرفتم که بلندجیغ زد علاوه بر دو تا جلویی هفتاد نفر پشت هشتاد نفر جلو زل زدن به ما قرمز شدم و تنه ای بهشزدم _ اون دهن تو ببندی چیزیت نمیشه ها عررر میزنی به فکر این چشماهم باش

رهام نگاهی به من کرد _ پدرام تو با خانم مهناز بیا من میگ میگو میارم بد نگاه کرد ترسیدم خب اون جیغ زد به من چه؟ مهناز و سعیدی جلو راه اقتادن ما هم پشت سرشون رهام یک نگاهی بهم کرد _ کارت زشت یود وسط اینهمه جمعیت وق وق دختررو در نیار دیگه واسه خودتون بد میشه

وق وق؟ از طرز حرف زدنش خوشم اومد خندیدم _ خب اخه چرتو پرت میگفت بازومو گرفت و منو کشید به سمت تن هوایی خدایا من عمرا سوار این شم پدرام لبخندی بهم زد _ بلیط چهار نفر گرفتم بریم؟

بازومو رها کردم و داد زغم _ نـه

هر سه تاشون با تعجب نگام کردن سعیدی اومد سمتم _ چرا نه؟ نکنه میترسی؟ خودمو زدم به کوچه علی چپ _ چی؟ هه واسه چی باید بترسم؟

نیک بخت خندید _ از رنگو روت معلومه که اصلا نمی ترسی

مهناز لپمو کشید _ اجی اون کوچه ای که رفتی بن بست بود بکش بیرون ازش هر سه خندیدن تو صف موندیم رسید به ما به ناچار بازوی رهامو چنگ گرفتم با تعجب برگشت سمتم _ میگ میگ؟ چی شده؟ واقعا میترسی؟

هاله ی اشکو تو چشمام دید دستمو محکم گرفت _ تا اینجاش که اومدی پس کنار من بشین

دستشو محکم فشار دادم نفس عمیقی کشید سوار شدیم مهناز و پدرام پشت منو رهام جلو رهام کمر بندمو بست و دستمو فشار داد _ ببین میگ میگ نترس باشه؟ امروز باید ترست بریزه به هر حال نمی تونی تا آخر عمر این ترسو داشته باشی

ترن حرکت کرد هنوز اروم اروم میرفت کم کم سرعتش زیاد شد به بالا رسیدیم
تهشو نمیدیدم ولی یک سر پایینی وحشت ناک بود بازوی رهامو چسبیدم و از ته دلم
جیغ زدم

شتاب گرفت و وییجد رفت پایین همه داد میزدن من که گلوم پاره شده بود انقدر
چرخیدیم که اخر رسیدیم رهام کمر بندمو باز کرد سرم گیج رفته بود دستاشو گرفتم
چیزه سرم...

دستمو گرفت و فشار داد حالم سر جاش اومد بلند شدم و رفتیم بیرون از ترن و روی
نیمکت نشستیم معلوم نبود سعیدی و مهناز کدوم گوری بودن نیک بخت اب معدنی
طرفم گرفت _بیا یکم بخور
کمی اب خوردم و سر حال تر شدم_ واقعا ترسیده بودما اصلا فکرشم نمی کردم سالم
در پیام مرسی که کمکم کردی

خندید _اگه از چیز دیگه ای هم میترسی بگو ردیفش میکنیم منو پدرام
لبخند زدم _نه همون که شما دو تا دیوونه رو اعصابم راه نرید کفایت میکنه راستی
اون دو تا کجان؟

کنارم نشست _رفتن پشمک بخرن بیان
به دور و بر خیره شدم _راستی تو اصلا اون چیزی که نشون میدی نیستی
نیم نگاهی بهم کرد _منظور؟
لبخند زدم _اخره قبلا خیلی خشک و وحشی بودی ببخشیدا البته ولی اصلا نمیشد
تحمل کرد الان خیلی بهتری

سری تکون داد _اره بخاطر موقعیت شغلیم نمی تونم تو بیمارستان اونطوری که
میخوام باشم
از دو مهنازو دیدم که با پشمک تو پستش مثل خر داره میدوعه با خنده سمتم و پدرام
م که هی بهش میخنده این دو تا یک غلطی دارن میکنن ناموسا
مهناز اومد سمتم و پشمکو داد دستم از این صورتی باحالا ذووق کردم _ای—ول ه
وس کرده بودم

نشست کنارم به ساعت نگاه کردم ده شب بود _ میگویم بریم؟ ساعت دوازده شبه دیگه
شهربازی بسته

پدرام سری تکون داد _ اره بریم دریا بعدش خانمارو برسونیم پاشین
بلند شدیم و رفتیم سمت پارکینگ سوار ماشین شدیم و راه افتادن پدرام برگشت
سمت من _ میخوام دوباره ببرمت تو اب ایندفعه هم باید محکم بهم تکیه کنی
لبخند زدم رهام اخمی رو چخرش بود _ لازم نکرده خودم باهاشم شما تفریحتو یکن
از غیرتش خوشم اومده بود مرد باید غیرت داشته باشه ناگهان لبخندم پررنگ تر شد
و مهناز نیشگونی ازم گرفت _ چشم سفید چیزی نمی خوامی بگی؟ قبلا پیشش زبونت
دراز شده بود ابان چیه لال مونی گرفتی
اخم کردم _ دهندو ببند میشنون

خندید و به جاده خیره شد پدرام برگشت طرفم _ یعنی واقعا هیچ مشکلی با این
امازونی نداری؟

رهام برگشت طرفمون _ امازونی؟ شما دو تا منو امازونی صدا میکردین؟ به به چشمم
روشن

لبمو گاز گرفتم _ نه آقای نیک بخ این چه جرفیه امازونی یا من بود مگه نه پدرام با
بنده بودی شما

پدرام ابروهاشو داد بالا _ نوووووچ با خود شخص رهام بودم

نیشگونی از پدرام گرفتم اخش در اومد _ عذر خواهی کن ببینم

داد زد _ ایا ایی چرا میزنی وحشی؟ خوب عذر میخوام

رهام خندید و به جاده خیره شد رسیدیم لب ساحل مهناز با جیغ وارد دریا شد و من

لب ساحل ایستادم پدرام یکم از ساحل دور شد _ دست رهامو بگیرو اروم اروم بیا
سمتم

رهام از پشت دو تا دستامو با دستاش گرفت و منو روانه میکرد سمت دریا پام که وارد

اب شد حول شدم و دست رهامو محکم گرفتم وجیغ زدم _ وااا

پدرام از دور خندید. _ دختر ابه اسید که نیست دور از جون

مهناز کنار پدرام ایستاد_ بدو و دیگه ما منتظر تیم
 رهام نفس عمیقی کشید و او مد جلوم ویه چشمام زل زد دستامو محکم تو دستاش
 گرفت_ بهار ازت میخوام فقط منو نگاه کنی و بهم اعتماد کنی و همراهم بیای
 میتونی؟
 اره میتونستم نمی دونم چرا ولی بیشتر از پدرام بهش اعتماد داشتم دستاشو محکم
 گرفتم_ من بهت اعتماد دارم
 لبخند مهربونی زد و دستامو همراه خودم میکشید و دیگه زانو هامم اب گرفته بود
 اچلین با تا وسطای پایین زانو یود و نزدیکای کمر رسید هنوز با اعتماد به رهام
 نزدیک میرفتم_ خوشگل خانم من ادم بدی نیستم من نمی خوام ازیتت کنم من نمی
 خوام تحقیرت کنم نمی خوام نابودت کنم من ارامشتو میخوام اچه تو جدگی ترین و
 در عین حال شوخ ترین و بامزه ترین دختری هستی که بعد از مادرم دیددمش پس
 حتی به یاد مادرم هم که شده هیچ وقت نمی تونم ازیتت کنم باشه ؟
 لحنش خیلی مهربانانه بود غیر ارادی دستاشو فشردم لبخندی بهم زد و منم براش
 یک خنده دندون نما اوادم تا تو اون تاریکی کفش بیره الکی رسیدیم به پدرام یهو
 دیدم رفت جلو تر از پدرام و ایستاد_ اون برای انتظار کسی نیومده اوامده شجاعت
 خودشو نشون بده حد و مرزی رو قائل نباشیم اون ازاده تا ته اقیانوس سفر کنه مگه
 نه ؟
 ذوق کردم باورم نمیشد به همین راحتی تونستم این همه از ترسامو فروکش کنم اونم
 با کمک این دو تا مرد اونا فوق العادن مهناز بغلم کرد_ خوب وروجک اینم از جشن
 امشبمون تو هم که حسابی خوش بحالت شد دو تا دکتر متشخصم که وادار به ابتنی
 کردی درست مثل موش اب کشیده میرن خونه هاشون مادرشون به تو فوش میده که
 کدوم ور پریده ای بچمو اینجوری کرده
 همه با هم خندیدیم راه افتادیم سمت خونه مهنازو رسوندن منم با گلی تشکری که
 ازشون کردم رسوندن و وارد خونه شدم برق روشن بود و ساعت دو نصف شب بابا رو
 کاناپه مطالعه میکرد نگاهی به من انداخت_ از چاه فاضلابم دیدن کردین؟

خندیدم _ نه رفتیم دریا

هول کرد و دوید سمتم _ وای دخترم من بهشون گفتم که تو فوبیا داری ای احمقا
 خندیدم _ دیگه ندارم اولین بار پدرام کمکم کرد ولی امشب کسی که واقعا ترسمو
 ریخت و اینطوری تا بالای کمر منو کشوند تو اب اقای نیک بخت بود تو شهر بازی
 ترسمو از ترن هوایی برطرف کرد بابا واقعا راست میگفتی هر دو تاشون ماهن
 لبخند زد و پیشونیمو بوسید اشک تو چشماش جمع شد _ از اون پدرایی نیستم که
 داخل کاری دخترمو زور کنم ولی از نظر من نیک بخت همونیه که میتونه تا آخر عمر
 هواسش بهت باشه و نزاره اب تو دلت تکون بخوره اون واقعا یک مرد واقعیه پدرام
 خوبه ولی سر و گوشش میجنبه هنوز مرد نشده
 سری تکون دادم _ حق باشماست نگران نباشید دارم روش فکر میکنم شب شما هم
 خوش خواب های خوبی ببینید پدر عزیز دردانه ی من
 چشمکی بهم زد و من رفتم تو اتاق لباسمو عوض کردم و خودمو پرت کردم رو تخت
 تا سرمو گذاشتم رو بالش و خوابم برد بیدار که شدم ساعت هشت صبح بود پاشدم و
 دست و صورتمو شستم و لباسمو پوشیدم گوشیم زنگ خورد ناشناس بود _ بله؟
 +سلام میگ میگ بیدار شدی؟ بیا پایین بریم یک جا کارت دارم
 قطع شد میدونم صدای بدبخت خودمونه در خونه رو که باز کردم بدبختو باکت و
 شلوار خاکستری شیک روبروم دیدم لبخند زد _ سوار شو بریم که امروز کلی کار
 داریم

با تعجب نگاهش کردم _ کار؟ چه کاری؟

سوار شد منم سوار شدم و حرکت کرد _ میریم صحبت کنیم ما دو تا

دو تا؟ برگشتم سمتش _ اها اونوقت در مورد؟

لبخند زد _ پیشنهادم بیا یک بارم شده دست از بچه بازی برداریم و واقعا با هم صحبت
 کنیم برای اولین بار در مورد خودمون با هم بحث کنیم بیا برگردیم به دو سال پیش
 اولین باری که همو دیدیم اگه واقعا دوست نداشتی من انتقالی تهران میگیرم و میرم و
 دیگه هم جلوت سبز نمیشم اینو بهت قول میدم باشه؟

به نظرم درست میگفت و من هیچ مخالفتی نداشتم لبخند زدم _ باشه بریم
 چشماش ذوق داشت ولی صورتش سعی داشت پنهانش کنه اون مرد سنگی چقدر
 روح لطیفی داره لبخند زد و نگاهم کرد _ ولی قبلش باید بریم جایی
 کمی نگاهش کردم _ کجا؟
 به جاده خیره شد _ خونه من
 اخمی کردم _ من همینجا پیاده میشم
 خندید _ مغز منحرف تو استراحت بده اونطوری که فکر میکنی نیست
 خودمو جمع و جور کردم یعنی چیکار داره رسیدیم یه یک در چوبی بزرگ و شیک
 ریموتو زد و من بهشتو به معنی واقعی دیدم هر جا چشم کار میکرد درخت بود
 وسبزه روبرومون یک جاده سنگ فرش شده و یک کلبه چوبی صد و پنجاه متری
 شیک و زیبا این بیشتر از اینا از دستش برمیومد میتونست یک ویلای سوبلکس
 بسازه ولی خوب اینم خیلی سلیقه خوبیه انگار گل و گیاه زیادی دوست داره سیصد
 متر درخت و گیاه و گله صد و پنجاه متر خونه؟ با عقل جور در نمیاد دستی جلوی
 صورتم ظاهر شد برگشتم طرف رهام خندید _ کجاها سیر و سفر میکنی بهار خانم
 ؟ پیاده شو دیگه تا تو بری پشت حیاطو بگردی من آماده میشم میریم
 پیاده شدم وارد کلبه شد منم راه افتادم سمت پشت خونه همش سبزه بود و درخت
 گردو و میوه های دیگه هم دورو برش باغ کوچیک ولی سرسبزی بود توش همه چی
 پیدا میشد یهو یک چیز سفیدو دیدم که از یک سمت باغ دوید اون سمت بعد یکی
 دیگه اونور باغ دیدم و چند تا هم ته باغ ترسیدم عقب رفتم که دوباره یکی از اونا رو
 دیدم خرگوش بودن با لبخند برگشتم سمت کلبه در کلبه باز شد رهام با لباس های
 ساده ای وارد حیاط شد داشتم میرفتم سمت ماشین که صدام کرد _ بهار با اون
 نمیریم دنبال بیا
 هه حتما یک ماشین گرونترشو پشت حیاط قائم کرده که میخواد با اون مخمو بزنه
 ولی لباساش چرا انقدر سادست اینکه همیشه کت و شلوار میپوشید الان یک تیشرت
 ساده مشکی و شلوار مشکی همین؟ حتی ساعت گرونشم در آورده مثلا خواست بگه با



وجود ماشینی که میخواد نشونم بده نیازی به زرق و برق نیست همراهِش رفتم سمت پشت کلبه یک در زنگ زده روبروم دیدم و یک پراید سفید در ماشینو زد _سوارشو با تعجب نگاهش کردم _این ماشینه کیه؟

خندید _مال خودمه اینو بیشتر از اون دوست دارم بیا بشین بریم دیر شد در صندوقو باز کرد _خب بزار اول اینارو چک کنم

زل زدم به صندوق پره عروسک بود سوار شدم و در باز کرد و حرکت کرد _عروشکا واسه چیه؟

لبخند زد _من کلا پنجشنبه ها ادم دیگه ای میشم فقط هم پنجشنبه ها

عجیب بود خیلی دم یک موسسه پارک کرد و پیاده شد و در زد یک خانم مسن با خوشرویی با روهام حرف زد و روهام نگاهم کرد _بهار پیاده شو

پیاده شدم و کمک کردم عروسکارو پست گرفتیم وارد شدیم موسسه حمایت از

کودکان سرطانی بود وارد شدیم کودکی با لوله ای به بینی سمت روهام میدوید

_رهاااام عمووو رهااام اومده

کودکو بغل کرد اشکم در اومده بود بچه حدودا پنج شیش سالش بود بمیرم من

واسشون روهام بوسیدتش _اوووو پرنسس عمو چطوره؟واست باربی اوردم

جیغ زد و کلی روهامو بوسید روهام اشاره کرد بهم از تو نایلون یک باربی در اوردم از

همه خوشگل ترو دادم دست روهام داد به اون پرنسس _مرسی عمو جون همه دلشون

برات تنگ شده بود همه منتظر پنجشنبه بودن منم همینطور

روهام دوباره بوسیدش _پس بزن بریم پیشه بچه ها اول خودتو به خاله معرفی کن

پرنسس نگاهم کرد و لبخند زد اومد جلو و دستشو دراز کرد _سلام خاله جون من

دریا هستم

اشک تو چشمم هی اینور و اونور میشد و خندیدم و با محبت بغلش کردم اشکم هی

میریخت این بچه فرشته است روهام اشکامو با انگشت شصتش پاک کرد _گریه نکنیا

اینجا گریه ممنوعه

لبخند زدم و دریا رو از خودم جدا کردم _منم بهارم خاله بهار

خندید _ میشناستم داستاناتو عمو جون برامون میخونه خیلی قشنگ مینویسی
با تعجب به رهام زل زدم فقط بهم لبخند زد دست دریا رو گرفت _ خب بیا بریم خاله
بهارو به بچه ها معرفی کنیم

پشت سرشون راه افتادم رسیدیم به سالن همه یچه های کوچول موجول بودن
همشون دویدن سمت رهام و یکی یکی بغلش میکردن و دریا منو بهشون معرفی
میکرد منم بوسشون میکردم وبهشون اسباب بازی میداد سخت بود بتونم اشکمو نگه
دارم ولی بخاطر روحیشون مجبور بودم ساعت ها موندیم و من یکی از داستان هامو
براشون خوندم و با یک خداحافضی سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم بلند بلند
گریه میکردم رهام چیزی نمی گفت میدونست برای اون بچه هاست _ دیدی چه نازن
؟

سرمو تکون دادم _ اره اونا نازترین بچه های دنیان
لیخند زد _ خب التن موقع موقعیت دومه
لبخند زدم _ اونی که نشون میدی نیستی واقعا ازت ممنونم
سرشو خاروند _ خب من همینم دیگه همین
جلوی یک رستوران پیاده شد _ صبر کن الان میام
پیاده شد بعد از چند دقیقه کلی کارکنان با دستای پر غذا اومدن و غذاهارو گذاشتن
تو ماشین این همه غذا؟! اخه چرا؟

اومد تو ماشین _ بریم آخرین ماموریتو انجام بدیم و بعدش حرف بزنیم
سوالی نکردم میدونستم جواب نمیده رسیدیم یک ساختمون تا بوق زد درو باز کردن
و وارد شدیم یک خوابگاه بود انگار _ خوابگاهه؟
خندید _ خیر پرورشگاه مالولین ذهنیه پیاده شو
باورم نمیشد این این جاهارو از کجا میدونست پیاده شدم چند نفر اومدن و غذاهارو
بردن داخل یک پسر حدود پونزده ساله تپلی که از چهرش مشخص بود که دچار
بیماری معلولیت به سمت رهام رفت _ لهاام لهاام کچل اومدی

طرز صدا کردنش خندم گرفت رهام محکم بغلش کرد _ علی اصغررررر چطوری جوون ؟

رهام بلند خندید _ چراا علی؟

حالت قهر گرفت _ اخه اخه نمیای داخل

لبخند دارم میام دیگه تازه مهمونم اوردم

علی نگاهم کرد و لبخند مهربونی زد _ سلام خانوم خوشگله بیا تو با لهام کچل غذا بخولیم

خیلی پسر شیرینی بود _ چشم میام بریم

علی راه افتاد رهام پا به پای من میومد _ ازشون نترسیا اونا خیلی مهربونن

به روش خنده ی دندونی کردم _ خیلی خوشحالم که اینجور جاها اومدیم

خندید رسیدیم به سالن غذا خوری همه به روهام سلام کردن علی رو میز نزدیک ما نشست _ لهام کچل بشین بخولیم دیگه همه شلو کلدن

رهام رو میز کنار علی نشست و به من اشاره کرد کنارش نشستم و شروع کردیم غذا خوردن با چه ذوقی میخوردن وای خدایا من فقط فداشون میشم اونا ماهن خیلی

مظلومن غذا تموم شد رهام اشاره کرد بلند شدیم با همه خداحافظی کرد و با علی از سالن بیرون اومدیم رهام علی رو محکم بغل کرد _ علی منتظرم باش باشه؟ پنجشنبه

بعدی میام قول میدم قولم خودتم خوب میدونی

باشه بلزو ملاقب حاج خانومم باشیا خیلی مهلبونه

خندیدم و براش دست تکون دادم خندید و رفت تو سالن ما هم سوار شدیم و حرکت کرد تا خود خونه ی دکتر هی اشکام میریخت رسیدیم ماشینو پارک کرد و پیاده

شدیم رو نیمکت باغ پشت نشست منم کنارش نشستم _ بهت افتخار میکنم که انقدر ادم خوبی هستی من واقعا بهت افتخار میکنم

نگاهم کرد _ من اینارو نشونت ندادم که بهم افتخار کنی من میخوام بدونی اون

هیولایی که فکر میکنی نیستم من مجبور به بد اخلاقیم به تند خوییم من باید جلوی همکارام جوری وانمود کنم که واقعا ادم جدی و خشکی هستم تا پاشونو از گلیمشون

دراز تر نکنن پدرامم خوب میشناسم برای همین با اون راحتم ولی تو تنها کسی هستی که این روی منو دیده چون باید میدیدی من ادم بیشعوری نیستم منم وجدان دارم منم درک دارم درکت میکنم پیشنهاد من برای این بود چون میدونم دختر با احساس و فهمیده ای هستی میدونستم تو جفت منی و واقعا به کسی مثل تو نیاز دارم و داخل زندگیم تو رو کم دارم خودت میدونی بهت حقم میدم دو سال یک ادم کاملاً..

نذاشتم حرفش تموم شه دستشو محکم گرفتم و نگاهش کردم _قبولت دارم و حاضرم پیشنهادتو خالصانه قبول کنم چون تو یکی از اون فرشته هایی هستی که خدا آوردت تا به من بفهمونه مرد یعنی چی مرد یعنی تو مرد یعنی علی اصغر محکم در اغوشم گرفت در ان زمان فهمیدم آرامش چیست یا کیست من او را پیدا کردم و او مرا و ما با هم وجدان های سراسر دنیا را بیدار میکنیم.

پایان

[پیشنهاد می شود](#)

[رمان دژم | khiyal.rad](#)

[رمان مبارزان عشق جلد دوم | حسنا\(هکر قلب \)](#)

[رمان مهرگان \(جلد دوم خاتمه بهار\) | الیف شریفی](#)

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)